



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



## فصل بیست و هفتم

### احتیاجات

قبل از اینکه رانندگی غیر ممکن بشه خیلی دور نرفتم.

وقتی اصلا نمی تونسم ببینم ، چرخ های ماشینو گذاشتم به شانه ی خاکی جاده کشیده بشه و آهسته فرمونو پیچوندم و ایستادم . دوباره در صندلی فرو رفتم و به بدنم اجازه سستی دادم ، با جنگیدن در اتاق جیکوب خرد شده بودم. بدتر از چیزی بود که فکر می کردم ، اجباری که اون در حفظم داشت باعث تعجبم شده بود. بله ، درست این بود که اینو از جیکوب پنهان می کردم . هیچکدوم از ما نباید هیچوقت اینو میدید .

اما من زمان زیادی تنها نبودم ، به اندازه کافی طولانی که آلیس بتونه منو ببینه ، این باعث این شد که اون رانندگی کنه و چند دقیقه بعد در با غر غر باز شد و اون منو بین بازوهای فشار داد .

در اول بدتر بود . چون اون قسمتی کوچیکی از من بود ، کوچیکتر ، اما جیغ زدن در آرامش من هر دقیقه بلندتر و عصبانی تر میشه ، این اشتیاق در بازوهای اون متفاوت بود . بنابراین اون در دوره درد یک موضوع تازه بود .

اون هیچی به من نگفت ، فقط به من اجازه داد آروم گریه کنم تا با گفتن اسم چارلی با صدای بلند گریه کردم .

با حالت مشکوکی پرسید : « ایا واقعا حاضری که بری خونه؟ »

بعد اینکه چند بار تلاش کردم اصلا حالم به این زودی ها نمی خواست خوب بشه ، ترتیشو دادم که به خونه رسونده بشم باید خودمو به چارلی برمی گردوندم تا وقت کنه به بیلی زنگ بزنه . اون منو برد خونه برای اولین بار حد درونی سرعت تراک من دو برابر شده بود . یکی از دستهایش دور من سفت گرفته بود. کل راه ، من برای کنترل کردن خودم جنگیده بودم . از اول هم معلوم تلاش بیهودهای و اخرش همراه با شکست اما من تسلیم نشدم ، و به روی خودم نیاوردم . فقط چند ثانیه ، به خودم گفتم . تنها زمان برای معذرت خواهی کوتاه و یا کمی دروغگویی وبعد می تونستم دوباره در اعماق وجودم بشکنم . من برای انجام اون باید توانایی داشته باشم در حالی که برای دریافت نیرو و ذخیره ی قواء با شدت دنبال راهی بودم و با تمام وجودم در دلم جیغ می کشیدم.

این برای بی صدا گریه کردن من کافی بود . جلو هق هق ام را می گرفتم اما پنهانش نمی کردم . اشکهایم اروم نمی شدن . من نمی توانستم ببینم تا بتونم حرکت دوباره ای شروع کنم .

وقتی جلوی خونه بودیم زمزمه کردم « اون بالا منتظر من بمون »

برای یک دقیقه منو محکمتر به خودش فشار داد ، اما بعد رفته بود.

من فقط مستقیم بالا رفتم.

وقتی از کنار مبل همیشگی رد شدم چارلی صدام کرد « بلا ».

بدون اینکه حرفی بزنم به طرفش چرخیدم تا نگاش کنم .

او پرسید : « چی شده ؟ در مورد جیکوب... »

در حالی که سعی می کردم صدام و تشخیص بدم تا در بیاد با حالت عصبی سرمو تکان دادم « قول می دم ، اون خوبه ، اون خوبه » صدام گرفته و خشک بود. و جیکوب خوب بوداز نظر جسمی تنها چیزی که چارلی چند لحظه قبل بابتش نگران بود.

« اما چی شده؟ » به شونه هام چنگ زد ، چشماش هنوز گشاد و دلواپس بود. « چه اتفاقی برات افتاده؟ »

قیافم از چیزی که تصور می کردم بدتر بود.

« هیچی پدر. من ... فقط داشتم با جیکوب در مورد ... چیزایی که برام سخت بودند. من خوبم »

اون نگران بود ، اما اونو با سکوت پنهان کرده بود .

پرسید : « این واقعا زمان خوبی بود؟ »

« احتمالا نه ، پدر ، اما من چاره ی دیگه ای نداشتم ، این فقط چیزی بود که من انتخاب کردم ... بعضی اوقات ، بعضی اوقات راهی برای توافق و مصالحه نیست. »

اون سرشو به آرومی تکان داد. « چه جواری با این قضیه برخورد کرد؟ »

من جواب ندادم .

برای دقایقی به صورتم نگاه کرد ، سرشو به علامت موافقت تگون داد . سکوتم براش کافی بود .

« امیدوارم اونو آشفته نکرده باشی »

زمزمه کردم « خوب میشه. زود »

چارلی داشت بررسی میکرد .

احساس کردم کنترل روی لرزشم ندارم.

بهش گفتم : « باید برم تو اتاقم » وقتی دستهاشو برداشت شونه هام منقبض بود.

« ک » چارلی تو خودش بود. اما اون احتمالا فواره که جاری بود می تونست ببینه . هیچی مثل اشک حال چارلی را بد نمی کرد .

راه اتاقمو پیدا کردم ، مانند کورها سکندری می خوردم.

اولش ، با قفل دستبندم جنگیدم ، تلاش کردم اونو با وجود اینکه انگشت هام میلرزید باز کنم .

« نه ، بلا » ادوارد با حالت نجوا گفت و دست ها مو گرفت « این قسمتی از چیزی که تو هستی »

اون منو به طرف آغوش دست هاش فشار داد و حق من دوباره راه افتاد .

این روزهای طولانی به نظر می کش می آمد و کش می آمد و کش می آمد. در عجب بودم که کی می خواست تمام بشه.

اما ، با اینکه شب با بیرحمی سایه انداخته بود ، اون شب بدی تو زندگی من نبود ، من باهاش آرامش گرفتم و من تنها نبودم . یک چیز تسلی بخش هم اونجا بود.

ترس چارلی از طغیان احساسات من باعث شده بود که مواظبم باشه ، با اینکه که من آروم نبودم ، اون نتونست به اندازه ای که من خوایدم بخوابه .

امشب به نظر می رسید در پاک کردن ادراکم شکست ناپذیرم . می تونستم هر اشتباهی که انجام داده بودم را ببینم. هر اندازه از آسیبی که انجام داده بودم ، چه چیز های کوچک و چه چیز های بزرگ . هر درد جیکوب که سبب اش من بودم ، و هر جراحتهی که من به ادوارد زده بودم توده ای شده بود بزرگ که نمیتونستم اونو انکار یا رد کنم .

و من فهمیدم که در مورد این قطب های اهنربا اشتباه کرده بودم . من نباید تلاشی برای دیدن ادوارد با جیکوب و اجبار برای با هم بودن بکنم ، این دو قسمت از وجود من بود ، بلای ادوارد و بلای جیکوب . اما آنها با هم وجود ندارند و من نباید هیچ وقت تلاش می کردم .

من خیلی صدمه زدم .

من بخاطر آوردم قولی را که صبح زود به خودم داده بودم و بعضی از هدف ها در شب که کاری نکنم که ادوارد اشک ریختن دیگری بخاطر جیکوب بلکه ببینه. این موضوع باعث به هم خوردن فکرش به خاطر اشک ریختنم باشه . اما این می گذشت ، زمانی که من این دوره رو پشت سر گذاشتم .

ادوارد می گفت کوچولو ، اون منو تو تخت نگه داشت و اجازه داد لباسشو با آب شور لکه لکه کنم.

گریه کردنم نسبت به چیز کوچیکی که فکر می کردم زمان بیشتری گرفت ، قسمت شکسته من برای قسمت دیگر من گریه می کرد . به هر حال این اتفاق افتاده بود و من بالاخره به اندازه کافی برای خواب خسته شده بودم . بطور ناخود آگاه اون برای من آسودگی کامل از درد و نیاورده بود فقط حالتی مثل ، بی حسی ، کند شدن فکر ، مثل خوردن دارو آورده بود. اونو قابل تحمل کرده بود . ولی اون هنوز اینجا بود ، ومن ازش آگاه بودم . حتی زمان خواب و کمک می کرد که من زمان احتیاج بهش فکر کنم .

با همه اینها دوباره صبح می شد ، اگر چه چشم انداز همیشگی رو نداشت ، اگر چه کنترل این فشار کمی پذیرفتنی بود . بطور غریزی اینو می دونستم که این جراح قلب من همیشه تمایل به درد گرفتن دارد . این قضیه میرفت تا بخشی از وجود من بشه . زمان اینو برام آسون تر میکنه ، این چیزیه که همه همیشه می گفتن . ولی من اهمیت نمی دهم که زمان این درد رو شفا می ده یا نه ، اما زمان باعث میشه که جیکوب بهتر بشه ، بتونه خودشو دوباره شاد احساس کنه.

زمانی که بیدار شدم . هیچ چیزی را انکار نکردم ، چشم هامو باز کردم ، بالاخره بدون اشک و خشک و نگاه دلواپس اونو دیدم .

با صدای گرفته گفتم : « سلام » گلومو صاف کردم .

اون جواب نداد. منو نگاه کرد و صبر کرد تا من ادامه بدم .

« نه ، من خوبم » قول دادم «این هیچوقت دیگه اتفاق نمی افته »

با چشم هاش بروی حرف هام تمرکز کرده بود.

گفتم : «من متاسفم که مجبور شدمی اون وضعیو ببینی ، این انصاف نبود »

اون دست هاشو دو طرف صورت من گذاشت .

« بلا ... تو مطمئنی؟ تو کار درست و کردی؟ من تو رو هیچ وقت انقدر غمگین ندیدم » صداش در کلام آخر شکست .

اما من درد بدتری داشتم .

لبه‌هاشو لمس کردم « بله »

« من نمی دونم... » ابروش چین خورد . « اگه این باعث صدمه تو میشه ، چه طور ممکنه برای تو چیز خوبی باشه؟ »

« ادوارد ، من میدونم بدون چه کسی نمیتونم زندگی کنم »

« اما ، .... »

سرمو تکنون دادم « تو متوجه نیستی. تو ممکنه به اندازه کافی شجاع ، به اندازه کافی قوی برای زنگی کردن بدون من باشی ، اگر چه اون انتخاب بهترین باشه .اما من نمی تونم خودمو قربانی کنم . من می خوام با تو باشم . این تنها راهی که من میتونم زندگی کنم »

اون هنوز دو به شک بود . من هرگز نباید اجازه میدادم دیشب بمونه . اما من به اون خیلی احتیاج داشتم ....

با اشاره به بالای شونه او پرسیدم « این کتاب دم دستت مگه نه؟ »

ابروهاش پریشان وار به هم فشار آوردن ، اما کتابو سریع بهم داد.

پرسید : « دوباره این؟ »

« من فقط می خوام اون قسمتی که به خاطر می آوردم پیدا کنم....تا ببینم اون چه جوری اینو می گه .... »

وسط کتابو باز کردم و اون صفحه ای در انتظارش بودم به آسونی پیدا کردم . گوشه اون به خاطر توقف های زیاد من روی این صفحه تا خورده بود . زمزمه کردم « کتی هیولا ، اما اینجا یه چیز هایی هست که اون حق داره » تو دلم اون خطو خوندم ، کلمه به کلمه ، فقط برای خودم « اگه همه چیز ها نابودمی شد و اگه اون باقی بمونه ، من باید به زندگی ادامه بدم و اگه همه چیز باقی بمونه و اونو از بین ببرند جهان می تونه ادامه پیدا کنه » من دوباره با حالت توافق به خودم گفتم : « من دقیقا می دونم منظورش چیه . و بدون چه کسی نمی تونم زندگی کنم »

ادوارد کتابو از میان دست های من گرفت و اونو به وسط اتاق پرت کردو اون با صدای خفه ای بروی میز من فرود آمد.با دستهایش دور منو پوشوند.

یک لبخند کمرنگ روی صورت فوق العاده اش پیدا شد ، اگرچه هنوز رگه های از نگرانی روی پیشونی اش خود نمایی می کرد. گفت : « هیث کلیف هم لحظه هایی داشته » وقتی این کلمه هارو انقدر عالی زمزمه می کرد دیگه احتیاجی به کتاب نبود. منو به خودش فشار داد و تو گوش من نجوا کرد « من نمی تونم بدون هستیم به زنگی / ادامه بدم! من نمی تونم بدون روحم به زنگی / ادامه بدم! »

گفتم : « بله ، مشکل کارم همینه »

« بلا ، من نمی خوام شاهد ناراحتیت باشم . شاید ... »

« نه ادوارد . من الان دارم روی آشفته ی همه چیزو می بینم و دارم آماده میشم تا باهاش کنار بیام . اما ، اما می دونم چی میخوام ، و چی احتیاج دارم.... و الان چه کاری می خوام انجام بدم »

« ما الان چه کاری می خوایم انجام بدیم؟ »

از تحصیح جمله لبخند نخودی کردم ، اشاره کردم « میریم تا آلیس و ببینیم »

آلیس روی ایوان ایستاده بود . بی قرار و عصبیت از اون بود بتونه تو خونه منتظر ما بشه. دست شکسته منو موشکافانه برای مجلس رقص مورد بررسی قرار داد ، ودر مورد اینکه من چجوری نجات پیدا کرده بودم تعجب کرده بود .

وقتی ما از طرف تراک به سمتش می رفتیم بهم گفت : « ممنون ، بلا »

با حالت هشدار گفتم : « بس کن آلیس » حرکت سریع دست من برای بالا بردن باعث شادی آلیس شد. « من فقط یک سری شرط دارم »

« می دونم ، می دونم ، می دونم . من تا سیزده آگوست وقت دارم ، تو فقط قدرت مخالفت با لیست مهمانو داری ، واگر من روی دنده لج بیافتم ، تو دیگه هیچوقت باهام صحبت نمی کنی »

« آه باشه . بله ، خوب اونوقت ، تو قانونشو می دونی »

« نگران نباش بلا ، این عالی میشه . می خوام لباس خودتو ببینی؟ »

چند تا نفس عمیق کشیدم . به خودم گفتم این باعث خوشحالیش میشه »

« حتما »

آلیس پیروزمندانه لبخند زد .

گفتم : « اوم ، آلیس » حالت عادی گرفتم ، سعی در آرامش تو صدام گفتم : « کی وقت کردی لباس منو بگیری ؟ »

البته احتمالا نتونستم اونو خوب نشون بدم .ادوارد دستمو فشار داد .

آلیس برای خودش بین ما راه باز کرد و سرشو بالا گرفتو توضیح داد « این چیزا وقت میگیره ، بلا »

صداش طوری بود انگار ..... داشت از جواب طفره می رفت « یعنی من مطمئن نیستم نوبت کی میشه ، اما مطمئنا می ارزه .... »

دوباره پرسیدم : « کی؟ »

« میدونی ، پرین برویر منتظر لیست » این دفعه حق به جانب گفت : « تیکه های اصلی رئیس هر شب اتفاق نمی افته ، اگه من به این چیز ها زودتر فکر نکنم ، تو حتما یه چیزی از جا لباسیت می پوشی! »

من طوری نشون نمی دادم که بخوام بی پرده حرف بزنم « پر .... کی؟ »

« اون یک طراح لباس بزرگ نیست بلا . پس لازم نیست بخاطر ش غش کنی . با وجود این قول داد دقیقا چیز ویژه ای که من مورد نظرم انجام داده »



« من براش غش نکردم »

با چشماش به صورت بد گمان من نگاه انداخت « نه ، تو غش نکردی »

اون موقع ما به سمت اتاقش راه افتادیم .او به سمت ادوارد چرخید « شما ، بیرون »

اون ناله کرد « بلا ، »

« تو قانونشو میدونی ، اون نباید تا اون روز تورو تو این لباس ببینه »

من یک نفس عمیق دیگه کشیدم « این برای من مهم نیست . و میدونی اون بالاخره اونو با خوندن فکر تو میبینم ام اگه این چیزیه که تو می خواهی ... »

اون دوباره با ادوارد بیرون درو نشون داد . اون حتی نگاش نکرد ، چشماش روی من بودند ، با احتیاط ، وترسان از تنها گذاشتن من .

من سرمو به حالت توافق تکون دادم ، به امید اینکه حالت آرام چهره من باعث قوت قلبش بشه .

آلیس درو روی صورتش بست .

« بسیار خوب » اون غرغر کرد

مچ دست منو گرفتمو به طرف کمدش کشید و منو به کنار آن گوشه کشید ، جاییکه که یک جعبه بزرگ سفید کل جا لباسیشو گرفته بود.

اون در حرکت اول جعبه رو باز کرد . با دقت اونو از جا رختی در آورد .یک قدم به عقب رفت. با دست هاش لباس رو نگه داشت مانند میزبانی که تو بازی بود.

مشتاق پرسید : « خوب ؟ »

برای دقایق طولانی اونو ارزیابی کردم ، با تکه ای از پارچه اش بازی کردم .

صورتش حالت نگرانی میگرفت .

گفتم : « آه » و لبخند زدم . گذاشتم اون آرامش پیدا کنه . « می فهمم »

پرسید : « چی فکر میکنی؟ »

دوباره فکر آن شرلی در گرین گیل منو در بر گرفت .

« البته که فوق العادست .دقیقا درسته . تو یک نابغه ای »

اون با نیشخند گفت : « می دونم »

حدس زد « نوزده - هیجده ؟ »

گفت : « بیشتر یا کمتر؟ » سرشو تکیه داد « این یک سری طراحی منه ، ترتیب قرار گرفتنش ، تورش .... » همینطور که به سائن سفید دست می زد « جنس یراقش ، دوشش داری؟ »

« واقعا زیباست . دقیقا برای این ساخته شده »

با پا فشاری گفت : « این دقیقا همون چیزی هست که می خواستی؟ »

« آره فکر می کنم همونه ، آلیس . فکر می کنم دقیقا همون چیزی که احتیاج دارمش . میدونم تو بهترین کارو با این انجام دادی ... اگه میتونی پیش خودت نگه دار »

اون درخشید .

پرسیدم : «می تونم لباس تو رو ببینم؟ »

صورت سفیدش شروع به درخشش کرد .

« نکنه تو لباس ساقدوشیتو همون موقع سفارش ندادی؟ من نمی خوام ساقدوشم چیزی از کمد لباساش بپوشه » وانمود کردم خودمو از وحشت عقب کشیدم .

دستش دور کمر منو گرفت « ممنون ، بلا »

« تو چطور نتونستی حدس بزنی که این اتفاق می افته؟ » (آلیس ساقدوش شدنشو ندیده بود ) موهای میخیشو با دست هام به هم ریختم و بعد منو بوسید . « بعضی از ویژگی های تو داری ! »

آلیس به طرف عقب رقصید و صورتش با اشتیاق تازه ای می درخشید « من کلی کار دارم تا انجام بدم . برو با ادوارد تفریح کن . من باید برم به کارام برسم »

با سرعت از اتاق بیرون رفت و نا پدید شد و فریاد کشید « ازمه »

من به جای اولیه ام رفتم . ادوارد تو کریدور منتظرم بود ، به قاب چوبی روی دیوار تکیه داده بود .

به من گفت : « اون نهایت خوبی تورو میرسونه »

با خوشنودی گفتم : « اون شاد به نظر می رسید »

صورتمو لمس کرد چشم هاش عمیقا سیاه بود ، به نظر از زمانی که من ترکش کردم اینطوری شده بود . دقایقی در صورتم جستجو کرد.

« بزنی بریم از اینجا » یک دفعه پیشنهاد کرد « بریم به چمنزار خودمون »

این آوا برام خوش آیند بود « حدس می زنم من بیرون نمی تونم پنهان بشم ، می تونم؟ »

« نه ، خطر همیشه ما رو تهدید می کنه »

زمانی که می رفت اون ساکت و اندیشمند بود . باد به صورتم می وزید . باد گرمتری بود بعد از طوفان واقعی که گذرونده بودیم . ابر آسمونو پر کرده بود ، معمولا کاری که اونها انجام می دادند .

چمنزار آرامش بخش بود ، مکان شادی در امروز . تکه هایی از گلهای آفتاب گردان تابستانی ، با صدای تکان خوردن علف های سفید و زرد تابستونی . من بی توجه به زمین پوشیده از نم و رطوبت به پشت دراز کشیدم . و به تصویری که ابرها ساخته بودند نگاه کردم . خیلی صاف بودند ، خیلی نرم . بدون هیچ تصویری ، لطیف با پوشش خاکستری .

ادوارد بعد من دراز کشید و دست منو گرفت.

« سیزدهم آگوست؟ » بی مقدمه پرسید بعد از چند دقیقه سکوت همرا با آرامش .

« این یک ماه با تولد من فاصله داره . دوست ندارم خیلی به هم نزدیک باشند »

نگاهم کرد . « می دونستی ازمه ۳ سال از کارلایل پیرتر ، از نظر فنی ؟ »

سرمو تکان دادم .

« این هیچ چیزو بین اونها تغییر نداد »

صدام صاف بود ، نقطه مقابل تشویش و اضطراب . « سن من واقعا مهم نیست . ادوارد ، من حاضر . زندگیمو انتخاب کردم ، حالا می خوام شروعش کنم .

موهامو لمس کرد « با مخالفت لیست مهمانها ؟ »

« من واقعا اهمیت نمی دم ، اما ... » تامل کردم ، دوست نداشتم اینو توضیح بدم . بهتر بود که تمومش کنم « من مطمئن نیستم اگه آلیس تمایل داشته باشه دعوت کنه... یه سری گرگینه . من نمی دونم اگه ...جیک خودشو طوری احساس کنه مایل باشه .... مایل باشه بیاد طوری که احساس کنه که اون کار درستی که انجام میده ، یا به روحیه من آسیب میزنه ، اگه بیاد. اون نباید تو دوراهی گیر کنه »

ادوارد برای یک دقیقه ساکت بود . من به نوک دخت ها خیره نگاه کردم ، تقریبا سیاه بر خلاف خاکستریه آسمون.

ناگهان ، ادوارد دور کمرمو گرفت ومنو به سینه ی خودش فشار داد.

« بهم بگو چرا این کارو میکنی بلا . حالا، چرا تصمیم گرفتی که حکمرانی آزاد به آلیس بدی؟ »

براش از گفتگوی مکرری که دیشب داشتم قبل از دیدن جیکوب ، با چارلی گفتم.

« من تمایل نداشتم بیشتر از این برای از طرف چارلی باز خواست بشم » نتیجه گرفتم « واین به معنی رنه و فیل . همینطور من تواناییشو داشتم به آلیس اجازه شادی بدم . شاید این کل این چیزها رو برای چارلی آسون کنه ، اگه یک خداحافظی مناسب و شایسته داشته باشه . اگر چه اون فکر میکنه این خیلی زود . من توانایی تقلب زدن به اون برای راه رفتن زیر راهرو ندارم » توی لغت ها گیر کرده بودم ، نفس عمیق دیگه ای کشیدم « پدر و مادر تورو انتخاب می کنن و می دونند ما با هم خواهیم بود . اونها می فهمند من شادم . هر جا که باشم . فکر کنم این بهترین چیزیه که می تونم براشون انجام بدم . ))

ادوارد صورتمو گرفت و زمان کوتاهی به جستجو در اون پرداخت .

ناگهان گفت : « قرارمون به هم خورد »

بریده نفسی کشیدم « چی؟ پشیمون شدی؟ ، نه! »

« من پشیمون نشدم ، بلا . من فقط دارم طرف معامله خودمو حفظ می کنم . اما تو گیر افتادی . هرچی تو بخوای ، نمی خوام توش گیر بیوفتی »

« چرا؟ »

« بلا ، من می فهمم تو داری چی کار می کنی . تو داری تلاش می کنی همه رو شاد کنی . اما من به احساسات دیگران اهمیت نمی دم . من فقط احتیاج دارم تو رو شاد ببینم . نگران شکستن خبر ها برای آلیس نباش . من مراقبت این هستم . بهت قول میدم اون کاری نمی کنه که تو احساس گناه کنی »

« اما ، من ... »

« نه ، اینو ما به روش تو انجام دادیم . چون این روش من نبود . من بهت میگم لج باز و یکدنده ، اما ببین خودم چی کار کردم . من به لجاجت احمقانه ای چسبیدم که از نظر من چی برات خوبه ، در حالیکه این فقط باعث آزار و اذیت تو شده . بصورت عمیقی بهت ضربه زده ، هر دفعه و پشت سر هم . من دیگه به خودم اعتماد ندارم . تو میتونی به روش خودت خوشحال باشی . بنا براین روش های من همیشه اشتباه است »

خودشو زیر من جابجا کرد و شونهاشو تکیه داد . « ما اینو به روش تو انجام میدیم بلا ، امشب ، امروز هرچه زودتر بهتر من میرم با کارلایل صحبت می کنم . دارم فکر میکنم اگه ما بهت اندازه کافی آرامبخش بدیم ، زیاد بد پیش نمیره و ارزش تلاش کردنو داره » دندوناشو به هم سایید .

« ادوارد ، نه ... »

انگشتشو روی لب هام گذاشت « نگران نباش بلا ، عشق من ، درخواست های تورو برای آرامش فراموش نمی کنم »

دست هاش درون موهام بود ، لب هاش با ملایمت حرکت میکرد ، اما خیلی جدی ، برخلاف من ، وقتی چیز هایی که گفتشو درک کردم ، وقتی فهمیدم می خواست چی کار منه .

زمان زیادی برای واکنش دادن نبود . اگرچه منم زمان زیادی صبر کرده بودم . توانایی به یاد آوردن اینو نداشتم چرا من باید جلوشو بگیرم.پیش از این ، نمی تونستم درست نفس بکشم . دست هام به بازوهاش چنگ انداخته بودند ، خودمو بهش فشار میدادم .لب هامو بهش چسبیده بود و جواب هر سوال بی جوابی رو بهم داده بود .

سعی کردم ذهنمو پاک کنم ، دنبال راهی برای صحبت کردن باشم .

اون نقش یک آقا رو بازی کرده بود ، و حالا داشت منو به علف های سرد فشار می داد .

اوه ، مهم نیست ! قسمت کوچیک آزاد من هیجان داشت . سر من پر از شیرینی نفسش بود .

نه ، نه ، نه ، من با خودم در جدال بودم . سرمو تکان دادم ، با این حرکت و دهان او به طرف گردنم حرکت کرد ، و فرصتی برای نفس کشیدن بهم داد .

« بسه ، ادوارد . صبر کن » در اوج خواستن صدام شکست .

نجوا کنان در گودی گردنم گفت : « چرا ؟ »

تلاش کردم قطعیت تصمیممو کمی در صدام نشون بدهم « من الان نمی خوام این کارو بکنم »

با تبسمی در صداش پرسید : « تو نمی خوای ؟ » تکونی خورد و به طرفم چرخید و باعث شد صحبت برام غیر ممکن بشه.

به زور تمرکز کردم برای گرفتن ، این یک تصمیم بزرگ برای تلاشی که فقط دستهامو مجبور کنم که از موهاش آزاد بشند ، و اونها به طرف سینه اش هدایت کنم . اما این کارو کردم ، ائنها رو برخلافش پرتاب کردم ، به کناری هلش بدم ، زیاد موفق نشدم ، اما با این کار منظورمو فهمید .

چند میلیمتری عقب رفت تا بتونه منو ببینه ، در چشماش هیچ چیزی برای یاری رسوندن به تصمیم نداشت. اونها قرمز آتشی بودن . خاموش می سوختند.

دوباره پرسید : « چرا ؟ » صداش آروم و خشک بود. « من دوست دارم . می خوامت همین حالا »

دل پیچه ای که داشتم باعث خیس شدن پوستم شده بود . او از سکوت من برداشت دیگه ای داشت .

سعی کردم اطراف لبش بگویم « وایسا ، وایسا »

با مخالفت زمزمه کرد « برای من نیست »

با نفس بریده گفتم: « لطفا؟ »

نالای کرد و خودشو ازم دور کرد، دوباره به طرفش چرخیدم.

ما دو تا برای یک دقیقه دراز کشیدیم، سعی کردیم نفس هامون برای یک دقیقه آرام باشه.

« به من بگو بلا چرا نه » در خواست کرد « بهتر در مورد من نبوده باشه »

هر چیزی تو جهان من در مورد اون بود، چه چیز احمقانه ای انتظار داشت.

« ادوارد، این برای من خیلی مهم و میخوام اینو درست انجامش بدم »

« معنی درست چیه؟ »

« من » به طرف بازویش چرخید و خیره بهم نگاه کرد، صورتش نپذیرفته بود.

« چطوری می خواهی اینو درست انجام بدی؟ »

نفس عمیقی کشیدم « با مسئولیت. همه چیز درست تنظیم شده. من چارلی و رنه رو با بهترین تصمیمی که می تونم بهشون بدم ترک می کنم. شادی آلیس و ضایع نمی کنم، اگر چه من بلاخره عروسی میکنم و من میخوام با هر کسی تو این راه برابر باشم، قبل از اینکه از تو بخوام جاودانه بشم. من همه نقش ها رو اجرا میکنم، ادوارد. روح تو دور تر. دور تر از اون که بخوای بهم یک فرصت با اون بودنو بهم بدی. و تو نمیتونی منو منصرف کنی »

« شرط می بندم که میتونم » اینو زمزمه کرد، و چشمهایش دوباره آتش گرفت.

گفتم: « اما تو نمیتونی » و سعی کردم صدام موزون باشه « نمیدونی این تنها چیزیه که من می خوام »

با حالت اتهام گفت: « خوب نجنگیدی »

بهش پوزخندی زدم « نگفتم که این کارو کردم »

لبخنش بر گشت، مشتاق « اگه نظرت عوض بشه .... »

قول دادم « تو اولین کسی هستی که میفهمی »

در اون زمان از ابری قطره ای بارون چکید. در حالی که بروی علف می چکید قطره های کوچکی به اطراف پراکنده می شد.

با اخم به آسمون نگاه کردم.

« من باید برم خونه » اون قطره کوچکی که بروی گونه من بود و پاک کرد.

گله کردم « بارونه مشکلی نیست ، این فقط به این معنی زمانی که بریم و کارهایی رو انجام بدیم که خیلی خوشایند نیست .و حتی ممکن خطرناک باشه »

چشماس از هراس گشاد شد .

« این چیز خوبییه که تو مانعش میشی » آه کشیدم . « این طور که پیش میرم ، به اون حلقه احتیاج دارم . زمانشه که به چارلی بگیم »

به حالتی که روی صورتم بود خندید . « خطر بالایی داره » خوشنود بود . دوباره خندید و بدرون جیب شلوار جیش دست برد اما حداقل احتیاج نیست خودم تنها بهش بگم .

او دوباره حلقه رو به طرف سومین انگشت دست چپم فرو برد.

جاییکه اون باید می بود ، چیزی که امکان استراحت ، تا ابد بهم می داد .

## سخن آخر

## انتخاب

جیکوب بلک

لیا تقاضا کرد «جیکوب، فکر میکنی این خیلی بیشتر وقت میگیره؟».

دندونهام به هم فشار می آورد.

مثل هر کس دیگه تو گروه، لیا همه چیزو می دونست. میدونست چرا اومدم اینجا، به وسط دریا و آسمون، برای تنها بودن. میدونست این تنها چیزیه که من الان میخوام. فقط تنها بودن.

به هر حال لیا رفته بود گروه رو علیه من مجبور کنه.

کنارم یک دیوونه آزار دهنده بود. برای یک لحظه احساس کردم از خود راضیم. چون حتی به کنترل حرکاتم فکر نکردم. این الان آسون بود، کاری که باید انجام می دادم، نرمال. اون هاله قرمز از چشمهام نرفته بود. گرمایی که باعث لرزش ستون فقراتم می شد. صدام وقتی به لیا جواب میدادم آروم بود.

یکی از پاهامو به گوشه ای کشیدم «از صخره نپر، لیه»

«واقعا بچه ایی» منو نادیده گرفت، خودشو بی پروا کنار من پرتاب کرد «تو نمیتونی حدس بزنی این چقدر برای من سخته»

«برای تو؟» یک دقیقه وقت گرفت تا باور کنم جدی میگه. «تو باید تنها کسی باشی که خودشو جذاب احساس میکنه، لیا من بدم میاد رویایی که تو در اون زندگی میکنیو داغون کنم، خورشید تنها جایی که تو ایستادی دورت میچرخه. حالا بهت نمیگم که من کوچیکترین اهمیتی به مشکل تو نمیدم. از اینجا برو»

اون ادامه داد انگار که من چیزی نگفته بودم «برای یک دقیقه به چیزی که از طرف من میاد نگاه کن، باشه؟»

اگه تلاش کرده بود که حال منو عوض کنه، به نتیجه رسید. من شروع به خندیدن کردم. صدای جریحه دارش در راه های عجیبی بود.



با عجله گفت: «غرغر کردندو بس کن و توجه کن»

پرسیدم: «اگه وانمود کنم گوش میدم، میری؟» ترشروی زودگذری رو صورتش بود. مطمئن نبودم اون دیگه هیچ اشاره‌ی دیگه‌ای بکنه.

قدیم به خاطر آوردم که طوری فکر میکردم که لیا تا حدی قشنگ، شاید حتی زیبا. این برای خیلی وقت پیش هیچکس تا حالا زیبایی اونو ندیده بود. به جز سام. او هیچوقت خودشو نمی بخشید. مثل اینکه این تقصیر اون بود که لیا جانور وحشی شد.

مثل اینکه تونسته بود حدس بزنه به چی فکر می کنم، اخم او دوباره بر افروخته شد. احتمالا تونسته بود.

«این حالو به هم میزنه، جیکوب میتونی تصور کنی چرا این احساسات مثل دفتر؟ من حتی هیچوقت مثل بلا سوان نمیشم. وتو از من شکایت داری بعد از این خفاش عاشق مثل اینکه من ه عاشق اونم. می تونی ببینی کجا میتونه گیج کننده باشه؟ من دیشب رویایی در باره بوسیدنش دیدم. در جهنی که من بودم فکر میکنی باید باهاش چی کار کنم؟»  
«باید اهمیت بدم؟»

«من نمیتونم دیگه رو مخت راه برم! به هر حال برو پیشش! اون داره آماده میشه تا با اون چیز ازدواج کنه. اون داره تلاش میکنه تا چیزو بین خودشون تغییر بده! زمانشه تا به خودت تکونی بدی پسر.»

این تمایل برای برگردندن ضربه اشتباه بود. اینو میدونستم. من تو خودم شکستم. اون متاسف بود اما اگر چه اون حالا اینجوری رفتار نکرده بود.

«احتمالا، به هر حال اون می خواد اونو بکشه» لیا با نیشخند گفت: «بیشتر داستانها میگویند اون اتفاق ها بیشتر از اغلب بوده. شاید یک تشییع جنازه آخر بهتری از عروسی باشه. ها؟»

در این زمان من باید تقلا میکردم. چشم هامو بستم و با مزه داغ تو دهنم جنگیدم. من خودمو فشار دادم و هول دادم بر خلاف طرفی که آتیش فرو کشیده ام برگشته بود، کشتی گرفتن برای نگه داشتن اعضای بدنم با هم درحال که بدنم سعی می کرد خودشواز لرزش جدا کنه.

وقتی دوباره کنترلمو دوباره به دست آوردم. خیره نگاهش کردم. وقتی لرزشم آرام میشد، داشت به دست هام نگاه میکرد. خندیدن.

کمی شوخی.

«اگه تودر مورد نوع پریشانیت آشفته بودی، لیا ....» آرام گفتم و با تاکید روی هر کلمه «چه طور فکر می کنی که راحتی ما مثل نگاه کردن سام تو چشمهای تو؟ این به اندازه کافی برای امیلی سخت که با شدت عشق تو مقابله کنه. همچنین او نیاز نداشت به تپش ما مردها بعد از اون»

مثل من خودشو خیس کرد . من هنوز احساس گناه می کردم وقتی به ضربه از درد به صورتش شلیک نگاه می کردم . در پا زدن تقلا می کرد ، فقط برای تف انداختن به سمت من توقف در کرد ، دویده بود به سمت درختها و مثل یک دو شاخه می لرزید.

به تلخی خندیدم « تو از دست رفتی »

سام به خاطر این منم به جهنم میفرستاد ، ولی ارزششو داشت . و لیا دیگه بهم محل نمیداشت. و اگه فرصت دیگه ای پیش می آمد بازم این کارو میکردم.

چون حرفهایش هنوز اونجا بودند و در ذهنم خودشونو خط میزدند درد این خیلی قویتر از اونی بود که من بتونم به سختی نفس بکشم.

من زیاد اهمیت نداده بودم که بلا میتونه کسی رو غیر من انتخاب کنه .اون درد هیچی نبود . اون دردی که من احمق می تونستم باهاش زندگی کنم برای آرامش ، خیلی طولانی بود . تا آخر زندگی ادامه پیدا میکرد .

اما این مهم نبود که همه چیزو فدا کرده بود ، اون اجازه میداد قلبش از حرکت بایسته و تمام پوستش یخی بشه و عقلش شکل غارتگر شکار تو سرش پیچ بخوره .یک غریبه.

من فکر میکردم هیچ چیز از این بدتر نیست ، هیچی دردناکتر از این تو کل جهان .

اما اگه اون بلا رو بکشه .....

اگه این اتفاق بیافته من مجبورم با دیوونگی بجنگم .شاید ، اگر نه برای لیا ، به نظرم خوب بود که میتونستی به گرما اجازه بدی درون منو تغییر بده ، یک جانور ، چه کسی میتونست این معامله ای بهتر از کنه . یک جانور با غریزه فوق العاده قویتر از احساسات انسانی . یک حیوان کسی که نمیتونست درد در این راه احساس کنه .یک درد متفاوت . لاقلا کمی گوناگون .اما لیا همین الان فرار کرد و من نمیخواستم تو اندیشه های اون سهمی ببرم . همینطور زیر نفس هام اونو به خاطر صحبت از رهایی یافتن نفرین کردم.

دستهام به خاطر کینه ی درون من می لرزیدند .

من باید باور می کردم که بلا تمایل به زنده موندن داشت . اما اون نیاز به اعتماد داشت ، اعتمادی که من نخواستم احساس کنم ، اعتمادی که در توانایی اون خون آشام بود و باعث می شد اونو زنده نگه داره .

اون می خواست متفاوت بشه . ومن حیرت کرده بودم که چه تاثیری می تونه روی من داشته باشه . وقتی اون بمیره ، این می تونه مثل قبل باشه ، ببینی که اونجا ایستاده مثل سنگ ، مثل یخ ؟ چه موقع عطر اون بینی منو میسوزونه ، و ماشه سلاح غریزه اون شلیک میشه ، برای دریدن .... اون چطور میتونه باشه ؟ وقتی که بخوام اونو بکشم ؟میشه من نخوام هیچکدوم ار اونها رو بکشم؟

به بادی که در حال چرخیدن نزدیک ساحل بود خیره شدم. اونها از دید ناپدید شدند زیر لبه تخته سنگی، اما من صدای اونها رو روی ماسه میشنیدم. نگاهشون کردم تا زمانیکه دیر شد، تا دیروقت.

رفتن به خونه احتمالا ایده بدی بود. اما گرسنه بودم و نمیتونستم به چیز دیگه ای فکر کنم.

وقتی به سمت خونه حرکت کردم حالت گرسنگیم بهتر شد و نگاهی به صورت پدرم کردم. او چیزی تو فکرش داشت گفتنش آسون بود، همیشه اینو زیاد می گفت، خیلی عادی رفتار کردم.

او خیلی صحبت کرد. در مورد روزش پریشان بود قبل از اینکه من بتونم به طرف میز برم. هیچوقت مثل این وراجی نکرده بود، مگر اینکه یک چیزهایی بود که اون نمی خواست به من بگه. به بهترین روشی که میتونستم مانعش شدم، تمرکز کردن روی غذا. سریعتر باعث خفگی اون میشد...

«...سو برای امروز بسته بود» صدای پدرم بلند بود. سخت برای بیخیال شدن. مثل همیشه «زن فوق العادیه. استقامتش مثل گریزلی هاست، اون یکی. با این حال، من نمیدونم اون چجوری با یکی از دخترهای اونها معامله کرده. حالا سو، اون میتونه یک جهنم از وحشت داشته باشه بیشتر از لیا گوشتخوار» به دهان بسته به جک خودش خندید.

او خلاصه برای جواب من صبر کرد، اما بی تفاوتی منو ندید، فکری به ذهنم زد. اغلب روزها باعث کز کردنش میشد. آرزو میکردم متونست در مورد لیا خفه شه. تلاش می کردم در موردش فکر نکنم.

«سِت خیلی آسونتر، البته آسونتر از خواهرش، از زمانی که ....خوب، تو بیشتر از اونها با چیزهایی که سروکار داشتند تجربه داری»

آهی طولانی و عمیق کشیدم، و شروع کردم به بیرون نگاه کردن.

بیلی برای دقایق طولانی ساکت بود «ما امروز یک نامه داشتیم»

«یک نامه؟»

«یک ... دعوت عروسی»

هر ماهیچه ی بدنم به اون مکان قفل شد. یک شدت از گرما از پشت من گذشت. صندلیو نگه داشتم تا دستهام استوار بمونه.

بیلی رفت مثل کسی که از هیچی خبر نداره. «درونش یک یاداشتی هست که برای تو، من نخوندمش»

از بین پاش و یک طرف ویلچر یک پاکت عاجی رنگ ضخیمو بیرون آورد و روی میزی که بین ما بود گذاشت.

«تو احتمالا احتیاج نداری بخونیش. واقعا مهم نیست که اون چی میگه»

برگشتن روانشناسی احمقانه . پاکت نامه رو ناگهان از رو میز برداشتم.

یکم سنگین بود ، ورقه ی محکم گرون خیلی تجملی برای فورکس بود . کارت درونشم همونطوری بود . خیلی بالا و رسمی . بلا هیچ ربطی به این نداشت . اونجا هیچ نشونه‌های از سلیقه ی شخصی او روی تمام لایه ها نبود ، صفحه هایی با چاپ گلبرگ پنج پر . من شرط بستم او از این اصلا خوشش نیومده . من کلمه هارو نخوندم ، حتی به تاریخش نگاه نکردم . اهمیت ندادم .

اونجا تکه ای از کاغذ عاجی بود که از وسط تا خورده و اسم من با دست خط جوهر مشکی پشتش نوشته شده بود . دست خطو نشناختم ، خیلی رسمی روی آن نشسته بود . برای نیم ثانیه تعجب کردم اگه از اون خون آشام باشه . ناگهان بازش کردم .

جیکوب

با فرستادن این ، قانونو شکستم . اون میترسه از اینکه بهت صدمه بزنه و نمی خواد باعث بشه که تو اصلا احساس تعهد بکنی . اما من اینو میدونم اگه این چیزها طور دیگه پیش بره من میتونم انتخاب که می خوامو دیگه ای داشته باشم . من قول میدم ازش مراقبت کنم ، جیکوب . ممنون برای اون ، ممنون برای همه چیز.

**ادوارد .**

بیلی گفت : « جیک ، ما فقط یک میز داریم » اون به دست چپم زل زده بود . انگشتهام به روی چوپ محکم قفل شده بودند به اندازه‌های که واقعا تو خطر بود . اونها رو دونه به دونه شل کردم . تنها روی انجام اون کار تمرکز کردم ، و اون موقع دستهام به هم گره خورد من نمیتونست چیزیو بشکنم .

بیلی زمزمه کرد « بله ، اصلا مهم نیست »

من از روی میز بلند شدم . وقتی ایستادم با بالا آوردن بازو هام تی \_ شرتمو در آوردم . خوشبختانه لیا الان خونه رفته بود .

وقتی به در جلوی راه خودم مشت زدم بیلی زمزمه کرد « خیلی دیر نکن »

قبل از برخورد به درخت ها دویده بودم ، لباس هام مثل خورده های کوچیک پشتم پرتاب شد انگار که برای پیدا کردن دوباره راه نشونه گذاشتم . این تغییر اغلب آسونتر از حالا بود . فکری نکردم بدنم میدونست من میخوام کجا برم ، قبل از اینکه اینو ببرسم اون چیزیو که خواستم بهم داده بود .

من حالا چهار پا داشتم و پرواز می کردم .

درختها لکه هایی در دریا از خط سیاه دور من بوجود آورده بود. ماهیچه هام یکدست و هماهنگ بودن و از بی هودگی رها شده بودند. من روزها میتونستم مثل این بدوم و خسته نمی شدم. الان نمی خواستم بایستم. اما تنها نبودم.

امبری در گوشم نجوا کرد « خیلی متاسفم »

من میتونستم از چشمه اش ببینم دور بود، در شمال اما دور زد و مسابقه داد تا به من ملحق بشه. من غرزدم و خودمو سریعتر کردم.

کوئیل غرولندی کرد و گفت: « برای ما صبر کن. اون نزدیکتر بود. فقط از جا پرید تا از دهکده بیرون بیاد »

خشمگین گفتم: « منو تنها بذار »

مثل تلاشی سخت، می تونستم در صدایی که در باد و جنگل بود غرق بشم. می تونستم تو سرم نگرانشونو احساس کنم. این چیزی بود که بیشترین نفرتو ازش داشتم دیدن خودم تو چشم اونها وبدتر اینکه چشم اونها پر از ترحم بود. اونها نفرتمو دیدند اما به دویدن بعد من ادامه دادند.

اما یک صدای جدید در سرم شنیدم.

« بذارین بره » فکر سام آرام بود، با اینکه اون هنوز یک دستور بود. امبری و کوئیل تا یک حد راه رفتن آروم شدند «

اگه من فقط می تونستم دست از شنیدن بر دارم، از دیدن چیزی که اونها میبینن دست بر دارم. سرم پر از فشار بود، اما تنها راهی برای اینکه تنها باشم دوباره، انسان شدن بود.

سام بهشون دستور داد « جهت و عوض کن »

اول از همه، بعد بقیه هشیاریشون رو به سکوت ناپدید شد. فقط سام مونده بود.

« ممنون»، تو فکرم گردوندم.

وقتی تونستی بیا خونه، کلمات ضعیف شدند، تا به ورطه پوچی کشیده شدند، و وقتی او هم رفت. من تنها بودم.

خیلی بهتر شد. حالا می تونستم صدای ضعیف از بهم خوردن برگهای زیر ناخن هامو بشنوم، نجوا کردن بالهای جغدی بالای سرم، اقیانوس دور دور در مغرب، برخورد کردن با ساحل رو بشنوم، و نه چیز دیگه ای. احساس کردن هیچی به غیر از سرعت، هیچی به غیر از کشش عضلات، تاروپود بدنم و استخوان هماهنگ با هم در یک توازن در ناپدید شدن کیلومتر ها پشت سرم.

اگر این سکوت در سرم ادامه پیدا کنه ، من هیچوقت بر نمی گردم. من نتونستم اولین کس باشم در انتخاب این روش  
آخر از بقیه . شاید اگه من به اندازه‌ی کافی دور بشم ، من نتونم دیگه بشنوم ...  
به پاهام فشار بیشتری آوردم تا سریعتر بشم . تا اجازه بدم جیکوب بلک پشتم ناپدید بشه .

# سپیده دم



استفنی مایر  
[twilight.ir](http://twilight.ir)

## بخشی از کتاب سپیده دم

گاهی اوقات از یاد بردن اینکه داشتم یک خون آشام را می بوسیدم خیلی آسان بود. نه به خاطر اینکه او معمولی یا انسان به نظر میرسید، هیچ وقت حتی برای یک لحظه نمی توانستم فراموش کنم که کسی را در آغوش گرفته ام که بیشتر یک فرشته است تا یک آدم، بلکه به خاطر اینکه او کاری می کرد که احساس لبه‌هایش روی لبهایم صورتم و گلویم واقعاً بی نظیر به نظر می رسید. او ادعا می کرد که از چند وقت پیش فکر از دست دادن من هرگونه میل وسوسه او را درمان کرده است. اما من می دانستم که بوی خون من هنوز باعث درد او می شود، هنوز گلایش را می سوزاند انگار که دارد شعله های آتش را تنفس می کند.

چشمانم را باز کردم و دیدم که چشمان او هم باز است و به صورت من نگاه می کند. زمانیکه او اینگونه به من نگاه می کرد منظورش را نمی فهمیدم انگار که من یک جایزه ام نه یک برنده ی خوش شانس غیر عادلانه.

نگاه هایمان با هم در یک لحظه تلاقی کرد. چشمان طلایی اش آنقدر عمیق بود که من تصور کردم که می توانم تمام راه های منتهی به روحش را ببینم. احمقانه به نظر می رسید که این حقیقت – وجود داشتن روحش – هنوز یک سوال باشد، حتی اگر او یک خون آشام باشد. او زیباترین روح را داشت زیاتر از افکار درخشانش یا سیمای بی نظیرش یا پیکر باشکوهش.

او در جواب به من نگاه کرد، شاید که بتواند او هم روح مرا ببیند و چیزهایی را که ببیند دوست داشته باشد. او آنگونه که درون ذهن دیگران را می دید نمی توانست درون ذهن مرا ببیند. هیچ کس نمی دانست چرا – موانع ذهنی عجیبی در مغز من بود که مرا از چیزهای غیر معمول و ترسناک که بعضی موجودات جاودان می توانستند انجام بدهند، مصون نگه می داشت. (فقط ذهن من مصون بود، بدنم هنوز در معرض خطر خون آشامهایی بود که توانایی هایشان با توانایی های ادوارد متفاوت بود.) اما من از هرگونه مانعی که افکار مرا مخفی نگه می داشت جداً سپاسگزار بودم. فقط فکر کردن راجع به مسائل ماورائی خیلی اعصاب خورد کن بود.

دقیقه ای بعد زمزمه کرد: «جداً می مونم»

«نه... نه... اون مهمونی مجردی توئه. باید بری ...»

دستهای سردش صورتم را نوازش کرد.

«مهمونی های مجردی برای کسانی که از تموم شدن روزهای مجردیشون ناراحتند. من نمی تونم از پشت سر گذاشتن این دوران بیش از این خوشحال باشم. بنابراین واقعاً مساله ای نیست»

«درسته»

مقابل سرمای زمستانی پوست گلایش نفس کشیدم.

این به نهایت سعادت من خیلی نزدیک بود. چارلی بی توجه در اتاق خوابش خوابیده بود که تقریباً به خوبی تنها بودن بود ....

«تمرین کردن باعث تعالی می شه»



با دهان بسته خندید « خيله خوب با توجه به اين نکته ما بايد به طور خوبي نزديك تعالى باشيم ، نيستيم ؟ تو در طول ماه گذشته اصلا خوابيدي؟ »

به او يادآوري كردم « اما اين فقط شروع نمايشه و ما فقط صحنه هاى خاصى رو تمرين مى كنيم براى بازى كردن در امنيت ، زمانى نداريم »

فكر كردم كه خواهد خنديد ، اما جوابى نداد بدنش بى حركت بود و انگار تقلا مى كرد . به نظر مى رسيد طلاى درون چشمش از مابيع به جامد تغيير حالت مى داد.

درون كلماتم غرق شده بودم و چيزى را كه او از آنها استنباط مى كرد را مى دانستم.

او نجوا كرد « بلا »

به او گفتم : « دوباره شروع نكن معامله، معامله است »

« نمى دونم خيلى سخته كه تمرکز داشته باشم وقتى كه تو اينطوري با منى. من — من نمى تونم درست فكر كنم من توانايى اينو نخواهم داشت كه خودمو كنترل كنم تو آسيب خواهى ديد »

« من خوبم »

« بلا »

« هيش ! »

لبهايم را به لبهايش فشردم تا از هجوم وحشتش جلوگيرى كنم . اينها را قبلاً هم شنيده بودم او از اين معامله خلاص نمى شد . نه بعد از اصرار بر اينكه اول با او ازدواج كنم .

او درمقابل براى دقيقه اى مرا بوسيد اما مى توانم بگويم كه بوسه اش به شدت قبل نبود . نگران بود هميشه نگران بود . چقدر متفاوت بود وقتى كه ديگر نيازى نبود كه بيش از اين نگران من باشد . آن وقت با اين همه وقت آزادش چه كارى مى خواست بكنند؟ او مجبور بود كه سرگر مى جديدى داشته باشد.....

## بزودی از اولین وبسایت طرفداران گرگ و میش

